

وقتیکه رویو نیستها تاریخ می نویسند

نقدی بر تاریخ نوین ایران

نقدی بر تاریخ ایران نوین ایوانف

مقدمه

چندی است نام کتاب تاریخ ایران نوین ایوانف بر سر زبان‌ها است. محافل مبّلع جدی کتاب‌اند و آنرا نقطه عطفی در تاریخ نگاری مارکسیستی ایران می‌دانند؛ در مقابل گروه‌هایی نیز که در يك طیف عقیدتی گسترده جای دارند، به‌عنوان گوناگون و از دیدگاه‌های مختلف، با محتوای کتاب مخالفند و گاه آنرا تحریم می‌کنند و زمانی آنرا دشنام می‌گویند؛ عده‌ای نیز با تکیه و استناد به‌ضعف و تحریف‌های موجود در کتاب، مارکسیسم و همه مارکسیست‌ها را به‌باد انتقاد و حمله می‌گیرند. ولی از آنجا که کتاب با مسأله حیاتی تاریخ معاصر کشورمان سر و کار دارد و از آنجا که بدون شناخت راستین این تاریخ تغییر جامعه میسر نیست و بالاخره از آنجا که تنها با شناخت اشتباهات گذشته می‌توان از اشتباهات آینده حذر کرد، دشنام و تحریم کافی نیست و باید محتوای کتاب را به‌نقدی همه‌جانبه گذاشت و صحت و سقم تحلیل‌ها و اطلاعات آنرا به‌دقت مورد واریسی قرار داد. هدف نوشته فعلی نه تنها گام نهادن در راه این شناخت، بلکه نیز باز شناساندن این واقعیت است که سبک کار و نقطه نظر و نتیجه‌گیری مارکسیسم انقلابی با آنچه در کتاب ایوانف آمده، اغلب متباین است.

درباره شیوه راستین تاریخ نگاری، مطالب فراوانی گفته و نوشته شده که ذکر آن از هدف و حوصله این نوشته کوتاه خارج است. ولی در این نکته شکی نمی‌توان کرد که هر کس تاریخ را از زاویه جهان بینی خاص خود - و یا دقیقتر بگوئیم، جهان بینی طبقه خود - می‌نگرد و گاه منافع طبقه‌ای، تحریف تاریخ را می‌طلبد و زمانی شناخت راستین تاریخ در دستور روز و در حوزه رسالت تاریخی طبقه معینی قرار می‌گیرد. بعلاوه، بدیهی است که تاریخ را باید بر اساس واقعیت پویای تاریخی تحلیل و تبیین کرد و با قالب‌های جامد و مواضع مغرضانه نمی‌توان به‌شناختی راستین دست یافت. باید گذشته و حال را در آئینه تاریخ نگریست و چشم انداز اجتناب‌ناپذیر آینده و مواضع و منافع پرولتاریا را همواره پایه و اساس تحلیل و تبیین خود قرار داد. در تحلیل و تفسیر تاریخ،

باید فارغ از هرگونه پیشداوری، اطلاعات و ارقام ظاهراً بی ارتباط و بی جان را حیات و پیوند بخشید و از اجزاء پراکنده، کلیتی پیوسته پدید آورد. هرگاه در این فراگرد، بر آن باشیم تا جزئی از این کلیت را به شیوه‌ای مغرضانه ارزیابی کنیم و یا قالب‌های نظری را مقدم و مرجح بر واقعیت‌های تاریخی بیان‌کاریم، آنگاه تردیدی نیست که تحلیل ما همه جانبه و واقعی نخواهد بود و زنگ تعصب و یکسونگری، تصویر تاریخی ما را لکه دار خواهد ساخت. براساس چنین ضوابط و معیارهایی است که کتاب آقای ایوانف را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

اصولاً هنگامیکه به آثار تاریخی محققان شوروی درمورد ایران نظر می‌افکنیم، به دو پدیده کاملاً متفاوت بر می‌خوریم. از یکسو، با سنت قابل احترامی مواجهیم که برخی از آثار پطروشفسکی و بعضی از نوشته‌های دیاکونوف (پدر) اوج آن بشمار می‌رود. از سوی دیگر، با پدیده نسبتاً نوظهوری برخورد می‌کنیم که ویژگی مشخص آن جامداندیشی، ساده انگاری، غرض ورزی و بالاخره گاه تنگ نظری شوونیستی است. آثار نویسندگانی چون عبداللہیف و نویسندگان کتاب‌های تاریخ ادبیات نوین ایران و تاریخ ادبیات کهن ایران را باید در این مقوله قرار داد. این نکته درخور توجه و تعمق است که جملگی آثار مشکوک پدیده دوم عمده در دو دهه اخیر به قلم آمده و اغلب نیز تاریخ معاصر ایران را مد نظر داشته است. آیا این تصادفی است که هرگاه «محققان» جدید روسی به «تبیین» تاریخ معاصر ایران می‌پردازند، تمایل وافری به تغییر و تحریف واقعیت پیدا می‌کنند؟ حال ببینیم تاریخ نوین ایران ایوانف را باید در کدام از يك دو گروه فوق جای داد.

از يك تحلیل مارکسیست - لنینیستی تاریخ چه می‌توان انتظار داشت. قاعدتاً بنیاد و استخوانبندی يك بررسی تاریخی مارکسیستی، مبارزه طبقاتی است و ادوار گوناگون تاریخ و نقطه عطف‌های مهم آن، هر يك در پرتو فعل و انفعالات این مبارزه مورد تحلیل و تبیین قرار می‌گیرد؛ حال آنکه در کتاب تاریخ نوین ایران در واقع مبارزه طبقاتی اغلب تحت الشعاع روابط ایران با شوروی است و آنچه در تحلیل نهایی در این کتاب بطور مستمر و پیگیر، به شکل حلقه رابط ظاهر می‌شود، همین روابط است که آنها را از زاویه تنگ منافع شوروی مورد ارزیابی قرار گرفته است. بعلاوه، در يك تاریخ مارکسیستی راستین، انتظار داریم که مرارت و دقت کار عملی با ملاط جهان‌بینی راستین مارکسیسم بیامیزد و بنای واقعی تاریخ از آن حاصل آید. ولی متأسفانه کتاب آقای ایوانف پر از احکامی است که فاقد پشتوانه تاریخی و استدلال

منطقی بوده و آنان را چیزی بیش از ادعا به حساب نمی‌توان آورد*. روش کتاب دقیقاً همان روش تحریف ماتریالیسم تاریخ است، روشی که صدور احکام موجز و منطبق با «اصول» را بر تحقیق و تفحص مرجح می‌داند. این روش تحریف آلود این بار چاشنی منافع شوروی و تحلیل‌ها و تعبیر اغلب ناروای حزب توده‌ای و تحریف واقعیت در جهت این منافع و تحلیل‌ها را نیز در بر دارد. ببینیم تبلورهای مشخص این روش نادرست و تحلیل‌های ناروا کدام‌اند.

ایوانف و مشروطیت

در چند صفحهٔ اوّل کتاب، پیش‌زمینهٔ انقلاب مشروطیت و جریان مستعمره شدن ایران مورد بحث قرار گرفته است. سه نکته در مورد این صفحات جلب توجه می‌کند. اولاً، قسمت اعظم این بخش در حکم واقعه نگاری است و تحلیل جامعی از پویش مبارزهٔ طبقاتی و رشد و یا بالندگی بورژوازی و دیگر طبقات جامعه و تأثیر مستقیم آن در انقلاب مشروطیت ارائه نمی‌کند. مارکسیستهای ایرانی قبلاً به تحلیل‌های به‌مراتب غنی‌تری از این دوران دست یافته بودند و آقای ایوانف قاعداً می‌توانست از این آثار بهرهٔ فراوانی گیرد. ثانیاً، جنبش تنباکو مقطع مهمی در تاریخ پیدایش انقلاب مشروطه ایران است و بررسی آن باید جای خاصی را در تحلیل پیش‌زمینهٔ انقلاب مشروطیت به‌خود تخصیص دهد، و جای چنین بررسی در صفحات کتاب آقای ایوانف سخت خالی است. ثالثاً، خواننده دقیق این صفحات قاعداً از این نکته به‌شگفت در می‌آید که در تمام این سطور، ذکری از قرارداد، ترکمن‌چای و گلستان مشهود نیست. تاریخ نویسانی که ریگی به‌کفش ندارند قاعداً این نکته را بدیهی می‌دانند که قراردادهای ترکمن‌چای و گلستان نقطه عطفی در وابسته شدن ایران به‌دول استعماری محسوب می‌شوند. باید واقعاً به این نکته اندیشید که چرا يك آکادمیسین شوروی باید بخشی از

*. در اینجا ذکر يك نکته ضروری است: ما بر کتاب ایوانف خرده گرفته‌ایم که احکام آن گاه فاقد استدلال و یستوانه تاریخی و اوقاتی بیش از حد کلی هستند. چه بسا که خوانندگانی بر ما خرده گیرند که ما نیز اسناد و مدارکی عرضه نکرده و گهگاه به‌کلی گویی نوسل جسته‌ایم. ولی باید بخاطر داشت که هدف این نقد مختصر نه سناخت و تدوین تاریخ معاصر که بازشناساندن کاستی‌های کتاب آقای ایوانف است. اگر این نوشته بتواند خواننده را بر آن دارد که با دیدی عمیقاً انتقادی مضمون کتاب ایوانف را بررسی کند و در پی یافتن حقایق تاریخی، به‌کند و کاو و زرف کاری و تعمق بیشتر بپردازد، اجری بیش از ارزش خود برده است.

تاریخ روابط روسیه تزاری با ایران را تحریف کند و نادیده بینگارد.

در صفحه بعد می‌خوانیم که: «سرکوبی قیام‌های بایبان و جلوگیری از اصلاحات میرزا تقی خان امیرکبیر که به تحریک بخشی از دستگاه حاکمه و برای تثبیت حکومت مرکزی صورت گرفت...» (ص ۸) ولی مهمترین عامل سرکوب بایبان خود میرزا تقی خان بود و در واقع سرکوبی بایبان و از میان برداشتن میرزا تقی خان از سوی دو جناح کاملاً متفاوت طبقه حاکم (و نه «دستگاه حاکمه») جامه عمل پوشید. کتاب ایوانف فاقد یک تحلیل قانع کننده از موضع و موقع طبقاتی میرزا تقی خان است و دقیقاً به همین خاطر به کلی گویی‌های متناقضی چون جمله مورد بحث توّسل می‌جوید و در واقع تفسیر نادرستی از گذشته بدست می‌دهد. به نظر ما میرزا تقی خان نماینده بخشی از طبقه فئودال بود که می‌خواست با بورژوازی در حال زایش و رشد ایران به سازش دست یابد و مانند بیسمارک از تضاد و تصادم این طبقه حذر کند و از اینرو با مخالفت و تحریکات بخش دیگری از طبقه حاکم فئودال مواجه شد. از سویی دیگر، چون خواست‌های نهضت بایی* به مراتب پیشرفته‌تر از خواست‌های امیرکبیر بود، وی با آنان از در مخالفت در آمد و به سرکوب بایبان کمر بست.

آقای ایوانف سپس به بررسی انقلاب مشروطیت می‌پردازد و نقطه نظرهای قابل بحث متعددی در این زمینه مطرح می‌سازد. در مورد پیدایش انقلاب می‌نویسد: «... انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه به وقوع پیوست. این انقلاب ایران را تکان داد و انقلاب ضد فئودالی و ضد امپریالیستی سالهای ۱۹۰۵ الی ۱۹۱۱ ایران را بیمار آورد.» (ص ۱۷) (تکیه از ماست.) این از اولین تبلورهای یک نقطه نظر ضد مارکسیستی و شوونیستی است که سرتاسر کتاب را فرا گرفته و طبق آن ریشه هر جریان و تحوّل مثبت در ایران را باید تحولات و یا اقدامات شوروی سراغ گرفت. انقلاب ۱۹۰۵ روسیه انقلاب مشروطیت ایران را بیمار نیاورد بلکه این تضادها و تحولات درونی جامعه ایران بود که این انقلاب را میسر ساخت و بیمار آورد و با فراهم بودن شرایط درونی، شرایط بیرونی نقشی کمکی ایفاء نمود. بعلاوه، تنها انقلاب ۱۹۰۵ را نباید در زمره عوامل بیرونی مؤثر در پیدایش انقلاب مشروطیت دانست بلکه تحولات

* لازم به یادآوری است که جنبش بایی اساساً با جنبش مذهبی بهائی‌گری متفاوت بود: جنبش اوّل حاوی جوانب بسیار مترقی بود و جنبش بهائی‌گری در واقع یکی از پایگاه‌های مهم کمپرادوریسم بشمار می‌رود و سرشتی سخت ارتجاعی دارد.

امپراطوری عثمانی و دیگر کشورهای آسیا نیز در این مورد حائز اهمیت‌اند و شاید یکی از بهترین شواهد این مدعا، کتاب دیگری از خود محققان روسی تحت عنوان تاریخ عرب در قرون جدید باشد که به فارسی نیز برگردانده شده است. روی دیگر همین نقطه نظر ضد مارکسیستی، نادیده انگاشتن برخی سیاست‌های نادرست روسیه تزاری و شوروی و انکار بعضی واقعیت‌هایی است که ظاهراً برای يك تصویر انقلابی از شوروی زبان بار تلقی می‌گردد، غافل از آنکه تحریف واقعیت خود بارزترین نمود يك نگرش و موضع غیر انقلابی و حتی ضد انقلابی است.

بجز حذف ترکمن چای و گلستان، تبلور دیگری از سبک کار مذکور را می‌توان در همان اوّل کتاب سراغ گرفت. ایوانف می‌نویسد: «درماه ژوئیه سال ۱۹۱۱، شاه سابق، یعنی محمد علیشاه، از موقعیت نابسامان وبی ثبات کشور استفاده کرد و دست به توطئه زد تا دوباره تخت و تاج پادشاهی را تصاحب نماید». (ص ۲۵) ظاهراً نویسنده رغبتی به اذعان این واقعیت ندارد که توطئه با همدستی روسیه تزاری صورت پذیرفت و محمد علیشاه اساساً آلت دست این دولت استعماری بود!

در فصل دوم کتاب، «جنبش‌رهای بخش‌مّلی‌پس از انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر» و «کودتای سال ۱۹۲۱ در ایران» مورد بحث قرار گرفته است. هنگام بررسی جنبش جنگل، کتاب چنان شتابزده گام بر می‌دارد و چنان بی‌مهابا برخی از واقعیات را نفی و انکار و تحریف می‌کند که قاعداً هر خواننده غیر مغرضی به‌شگفتی فرو می‌رود. امروزه اطلاعات مادر مورد روابط نهضت جنگل با دولت نوپای شوروی فراوان است و بعضی مارکسیست‌های ایرانی - چون شهید مصطفی شاعیان - این بُرهه از تاریخ کشورمان را به‌دقت مورد بررسی قرار داده‌اند. برغم تمام این واقعیات‌ها، شکست جنبش جنگل عمدتاً معلول «زد و بست‌ها» و «توطئه‌های» میرزا دانسته شده و در این میان ذکری از چپ روی‌های جناح «چپ» و روابط شوروی با میرزا و سیاست عدم حمایت و مآلاً مخالفتی که با این دولت انتخاب کرد نیامده است. بدون شك علل شکست جنبش جنگل عمدتاً درونی و حاصل شرایط داخلی مشخص کشور و سیاست‌های جناح‌های گوناگون این جنبش بود، ولی عدم حمایت و مخالفت‌های شوروی نیز نقش مهمی در پدید آوردن این شکست بعهدہ داشت. به‌نظر ما تاریخ نگاری مارکسیستی واقعی نمی‌تواند این واقعیت را نادیده گیرد و انسکار کند. مارکسیسم-لنینیسم می‌آموزد که يك دولت پرولتری نمی‌تواند هر جنبش‌مّلی را در هر زمان و هر مکان حمایت کند و چه بسا که شرایط شوروی در آنزمان - با در نظر

گرفتن دخالت‌ها و خرابکاری‌های امپریالیستها و ارتجاع داخلی - چنان بود که شاید اجازه حمایت از جنبش میرزا را به‌لنین و یارانش نمی‌داد. ما نظریه «انقلاب پی در پی» تروتسکی را نمی‌پذیریم ولی معتقد نیستیم که برهه‌ای از تاریخ را می‌توان نادیده گرفت. واقعیت‌های گذشته را باید شناخت نه آنکه آنرا به‌وسيله‌ای برای تبلیغات سیاسی تنگ‌نظرانه امروزی بدل ساخت.

تیلور دیگر نقطه نظر ضد مارکسیستی و شوونیستی فوق را می‌توان در تفسیر کتاب ایوانف از تاثیر انقلاب ۱۹۱۷ در جریانات داخلی ایران مشاهده کرد. در کتاب نوشته شده که: «در نتیجه انقلاب اکتبر و استقرار حکومت شوروی در روسیه و اوج مبارزات و جنبش‌های آزادیبخش و ضد امپریالیستی در ایران و سایر کشورهای شرقی، کشور ایران از اشغال نظامی انگلستان و از مبدل گردیدن به مستعمره کامل نجات یافت... در نتیجه فشار دولت شوروی که بر اساس قرارداد سال ۱۹۲۱، برای بیرون رفتن ارتش انگلیس از ایران پافشاری می‌کرد، انگلیسیها مجبور شدند سربازان اشغالگر خود را از ایران خارج کنند.» (ص ۵۳) بار دیگر می‌بینیم که آقای ایوانف، در لوای مارکسیسم، مدعی است که همه تحولات مثبت در ایران در وحله اول در پرتو اقدامات دولت شوروی صورت پذیرفته و بدین سان يك نگرش شوروی - مدار را، که در محتوا عمیقاً ضد مارکسیستی است ترویج می‌دهد*. در مورد رفتن انگلیسیها از ایران نیز باید افزود که اولاً در آن زمان واقعیت تاریخی چنان بود که فشار دولت شوروی - به‌عنوان حکومت نوپائی که تجربه جنگ جهانی ویرانگر اول و نیز مداخلات امپریالیستها و ارتجاع داخلی را پشت سر گذارده بود و قدرت چندانی در صحنه بین‌المللی بشمار نمی‌رفت - نمی‌توانست به‌تنهایی تعیین‌کننده سیاست‌های استعماری قدرت قهاری چون انگلستان آن‌زمان باشد. ثانیاً، خروج انگلستان از ایران از یکسو عمدتاً حاصل مبارزات بی‌امان جنبش‌رهای بیخشی ملی کشورمان بود و از سوی دیگر، جزئی از يك سیاست تازه امپریالیسم در مقابله با جنبش‌های انقلابی و دولت شوروی بشمار می‌رفت که نتیجه تاریخی آن حکومت خودکامه و متمرکز رضاخان بود. به‌عبارت دیگر، امپریالیستها، به‌جای مداخله مستقیم، نیروهای سرسپرده قدرتمندی را برای مقابله با

*. تأکید ما بر این نکته از آنروست که امروزه در جنبش ما نقطه نظری از سوی حزب توده و یارانش ترویج می‌شود که برحسب آن در تحلیل نهایی حمایت یا عدم حمایت شوروی از انقلاب ایران عامل تعیین‌کننده پیروزی یا شکست این انقلاب خواهد بود. در مضمون کتاب ایوانف می‌توان مشاهده کرد که این نقطه نظر ضد مارکسیست تا چه حد ریشه در «مارکسیسم» جدید روسها دارد و در واقع حزب توده «معذور» است!

جنبش‌های داخلی و محاصره شوروی پدید آوردند.

در صفحه بعد می‌خوانیم که: «جنبش آزادیبخش ملی سالهای ۱۹۱۸ الی ۱۹۲۲ که درحقیقت آغازتاریخ جدید ایران است.» (ص ۵۵) این يك جمعبندی تاریخی بسیار مهم است که پایه و اساس آن چندان روشن نیست. از آنجا که هنوز انقلاب ایران در مرحله دموکراتیک و ضد امپریالیستی خود است و تضاد کار و سرمایه هنوز عمده نیست، و از آنجا که انقلاب مشروطیت اولین انقلاب ضد استعماری و دموکراتیک ایران بود، پس در واقع آغاز تاریخ جدید ایران همان انقلاب مشروطیت است و ایجاد حزب کمونیست ایران در «سالهای ۱۹۱۸ الی ۱۹۲۲» را باید نقطه عطفی در تاریخ نهضت کارگری ایران بشمار آورد.

در صفحات بعد، صحبت از قوام و قرارداد ناکام او با آمریکایی‌ها درباره نفت شمال است و آقای ایوانف می‌نویسد: «در سال ۱۹۲۲، قوام‌السلطنه دوباره نخست وزیر ایران شد و از نو مذاکرات نفتی تازه‌ای را با يك کمپانی دیگر آمریکایی بنام «سینکلر» به‌منظور اعطای امتیاز برای بهره برداری نفت شمال ایران به‌این کمپانی آغاز نمود. ولی این بار نیز به‌علت مخالفت دولت شوروی و نقض قرارداد...» (۵۸) بحث این نکته از آنرو حائز اهمیت است که در صفحات بعد، مخصوصاً هنگام بررسی نهضت ملی کردن نفت، بار دیگر اهمیت می‌یابد و در واقع یکی از تاریکترین نکات روابط ایران و شوروی بشمار می‌رود. نخست ذکر نکته‌ای در مورد قوام ضروری است. در این صفحات و دیگر بخش‌های کتاب، قوام به‌حق به‌عنوان عامل امپریالیسم و ارتجاع داخلی قلمداد شده، ولی در تمام کتاب ذکری از این واقعیت مشهود نیست که در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم همین شخصیت ارتجاعی مورد ستایش مطبوعات شوروی و نشریات حزب توده ایران قرار گرفت. آیا این تمجیدها و ستایش‌ها از «حضرت اشرف»، می‌بایست حداقل به‌عنوان تحلیل نادرستی در گذشته حزب و شوروی مورد انتقاد و اشاره قرار می‌گرفت؟ آقای ایوانف بدون کوچک‌ترین تعمق و تأملی از شرکت کردن چهار نفر از رهبران حزب توده در کابینه همین قوام مرتجع می‌گذرد و در کنار سهل‌اندیشی‌ها و تحریف‌های دیگر بخوبی نشان می‌دهد که قصد يك بررسی واقعاً مارکسیستی از تاریخ ندارد، بلکه درواقع، به‌فراخور سیاست‌ها و مواضع شوروی، احزاب و شخصیت‌ها وقایعی را تمجید یا تنقید می‌کند و از هر واقعیتی که به‌نوعی موجب ابهامی در مورد صحت سیاست‌های شوروی و یا شخصیت‌ها و احزاب مورد تأیید و حمایت شوروی به‌میان آرد، بی‌مهابا سرباز می‌زند و عملاً تاریخ را از يك

جریان پیوسته و پویا به‌چهل تکه تبلیغاتی شوروی مبدل می‌کند.

ولی اگر به‌نقل قول مورد بحث باز گردیم، باید پرسید که شوروی بر چه اساسی به قرارداد نفت شمال با آمریکا «اعتراض» کرده بود؟ بدون شك اینکه این قرارداد بسته نشد به‌سود خلقهای ایران بود، ولی دولت شوروی از کدام دیدگاه با این قرارداد به‌مخالفت برخاست؟ آیا نباید بر اساس شواهد موجود (از جمله خود این کتاب) چنین گفت که شوروی بر اساس يك سیاست شوونیستی، نفت شمال را از آن خود می‌داند و حتی در دورانی که نهضت ملی کردن نفت ایران در گرماگرم مبارزه علیه استعمارگران انگلیس بود، خواست نامشروع قرارداد نفت شمال را طرح کرد و حزب توده را نیز بر آن داشت تا (حداقل تا ظهر سی تیر) با دکتر مصدق بستیزد و سیاست ارتجاعی موازنه مثبت را عنوان سازد و برای شوروی، هم چون انگلستان، در ایران حقوقی قائل باشند؟ (منظور البته مقاله معروف آقای احسان طبری است که در آن نوشته شده بود: «ما برای انگلستان در ایران منافع قائلیم و بر علیه این منافع صحبت نمی‌کنیم.» (روزنامه مردم، ۱۳۲۳/۸/۱۶)

ایوانف و رضاخان

در مورد به‌قدرت رسیدن رضاخان، محتویات کتاب را در واقع می‌توان به‌سه بخش تقسیم کرد:

۱) بررسی وقایع مربوطه به‌غصب قدرت توسط رضاخان.

۲) تحلیل موضع و موقعیت طبقاتی او.

۳) و بالاخره تحلیل‌هایی از سیاست‌ها و برنامه‌های دولت رضاخان و شخصیت‌های سیاسی آن دوره. حال ببینیم در هر يك از سه زمینه، کتاب چه نقطه نظرهایی طرح کرده است.

در مورد غصب قدرت توسط رضاخان، کتاب صرفاً به‌واقعه نگاری پرداخته، ولی مضمون این صفحات بسیاری از واقعیت‌های پر اهمیت و اساسی این جریان‌ات را نادیده انگاشته است. در ده سال اخیر، مخصوصاً در نتیجه «علنی» شدن بسیاری از مدارك دولتی انگلستان، کاملاً روشن شده که به‌قدرت رسیدن رضاخان در تمام مراحل با نقشه و برنامه و تأیید انگلیسیها صورت پذیرفته است و هیچ يك از این واقعیت‌ها و

اسناد در بررسی آقای ایوانف مدّ نظر قرار نگرفته است. به عبارت دیگر، واقعه نگاری کتاب از آنرو قابل اعتراض است که آخرین و تازه‌ترین اطلاعات را در زمینه مورد استفاده و اشاره قرار نداده و در نتیجه بخشی از واقعیت راعملاً مکتوم گذارده و هنوز معتقد است که انگلیسیها «کوشش می‌کردند تا رضاخان را که از پشتیبانی نیروهای ملی نیز برخوردار بود به طرف خود جلب نمایند». (۶۵)

در باب تحلیل کتاب از موضع و موقع طبقاتی رضاخان، باید گفت نظریات آقای ایوانف گاه گنگ و مبهم، زمانی متناقض و برخی از اوقات کاملاً نادرست‌اند. آقای ایوانف می‌نویسد: «ولی صرف‌نظر از این امر، منافع بورژوازی ملی، احتیاجات و تمایلات آن در سیاست رضاشاه منعکس گردید، زیرا که تکیه گاه اجتماعی عمده رضاشاه را محافل بورژوا - فئودال تشکیل می‌دادند». (۷۲) چند صفحه بعد می‌آموزیم که پایگاه رضاخان «بورژوا - فئودال» بوده است. (۸۹) اولاً تحلیل از رضاخان به‌عنوان نماینده بورژوازی ملی ایران استنباط نادرستی بود که تا مدّتی پس از به‌قدرت رسیدن رضاخان در میان اقشاری از خلق و نیز حزب کمونیست ایران و حزب کمونیست شوروی رواج داشت ولی بالاخره در کنگره دوم حزب کمونیست ایران اصلاح شد. چگونه است که این تاریخ نویس «مارکسیست - لنینیست» به تحلیل‌های حزب کمونیست ایران وقعی نمی‌نهد و کماکان در موضعی نادرست باقی می‌ماند و بالاخره هنگامیکه اشاره‌ای بس گذرا به حزب کمونیست ایران را جایز می‌شمارد و در دو سطر نسخه تاریخ حزب را می‌پیچد (!) و کنگره دوم هم بالاخره محلی برای اعراب می‌یابد، مسئله تغییر خط مشی در مقابل رضاخان را کاملاً به‌طاق نسیان می‌سپرد؟ آیا پافشاری در این موضع نادرست را نباید در حکم «نان قرض دادن» به‌دودمان پهلوی و در خدمت تقویت روابط دولت شوروی با رژیم پهلوی دانست؟

ثانیاً باید در مفاهیم «بورژوا - فئودال» و «فئودال - بورژوا» تعمق بیشتری کرد. «فئودال - بورژوا» و «بورژوا - فئودال» یا به‌معنای طبقه واحدی است که به‌اقتضای شرایط اجتماعی خاص با سرشت تولیدی دوگانه فعالیت‌های تولیدی بورژوائی و فئودالی را به‌عهده دارد و یا اینکه درواقع به‌دو طبقه متمایز و متفاوت که در کنار یکدیگر پایگاه طبقاتی رضاخان را تشکیل می‌داده اطلاق شده است. در هر دو مورد، این دو مفهوم کاملاً نارسا و قابل اعتراض‌اند. قبل از هر چیز باید یادآور شد که به‌رحال در هر يك از دو معنای فوق، تفاوت‌های مهمی بین «بورژوا - فئودال» و «فئودال - بورژوا» موجود است و در یکی فئودال‌ها و در دیگری بورژواها مقدم و عمده محسوب

می‌گردند. پس آقای ایوانف چگونه در تحلیل پایگاه طبقاتی رضاخان زمانی مفهوم اول و گاه مفهوم دوم را بکار می‌گیرد. بعلاوه، اگر اصطلاحات مورد بحث به طبقه واحدی اطلاق می‌شود، پس باید گفت که گرچه چنین طبقه ذوجنبتین در دوران مشروطیت در ایران پدید آمد. ولی دامنه گسترش و قدرت آن چنان نبود که بتوان پایگاه طبقاتی رضاخان را صرفاً و یا عمدتاً در آن سراغ گرفت. بالاخره اینکه اگر مفاهیم مورد بحث به دو طبقه متمایز اشاره دارند، پس آنگاه باید یادآور شد که در شرایط مشخص ایران، سخن راندن از يك طبقه بورژوا با بدیهی‌ترین اصول مارکسیسم در تضاد و تناقض است. چرا که طبقه بورژوازی ایران طبقه واحدی نیست و در نتیجه یورش استعمار و امپریالیسم به بخش‌های گوناگون با ماهیت‌های متفاوت تقسیم شد: برخی در موضع بورژوازی ملی و گروهی در موضع بورژوازی بوروکرات وابسته و عده‌ای در زمره بورژوازی کمپرادور قرار گرفتند و کاربرد مفاهیمی چون بورژوا - فئودال - یا فئودال بورژوا این تمایزهای اساسی را نادیده می‌انگارد و عملاً مرز بین خلق و ضد خلق را مخدوش می‌کند. لازم به یادآوری است که تجار زمیندار یا همان طبقه ذوجنبتین فوق‌الذکر از میان صفوف بورژوازی ملی برخاسته بودند.

در مورد تحلیل از سیاست‌ها و برنامه‌ها و شخصیت‌های دوران رضاخان نیز گاه با همان نگرش ضد مارکسیستی و شوونیستی شوروی - مدار مواجهیم و زمانی هم با تعبیرهایی که لرزه بر اندام هر مارکسیست واقعی می‌اندازد. برای مثال، بزعم آقای ایوانف، شرایط لغو کاپیتولاسیون را قرارداد و موافقت نامه‌ای بین ایران و شوروی فراهم کرد(؟!) و «ایران ضمن تکیه به قرارداد ۱۹۲۱، ایران و شوروی که در آن انحصار تجارت خارجی ایران به رسمیت شناخته شده بود، موفق شد تا این اقدام را به صورت رسمی در آورد، کشورهای سرمایه داری را وادار به قبول آن سازد.» (۷۳) ولی مگر انحصاری شدن تجارت خارجی ایران يك موفقیت ملی بر- که رضاخان آنرا با تکیه به قرارداد ۱۹۲۱ به «کشورهای سرمایه داری تحمیل کرد»؟ انحصاری شدن تجارت خارجی قدمی در راه تضعیف بورژوازی ملی ایران و تقویت بورژوازی بوروکرات وابسته بود و مشکل بتوان آنرا يك نکته مثبت بشمار آورد؛ بگذریم از اینکه لغو کاپیتولاسیون هم مانوری از سوی رضاخان برای تقویت چهره «ملی» خود بود و هم قاعدتاً با توافق امپریالیستها صورت پذیرفت و قرارداد ایران و شوروی حداکثر نقشی ثانوی و زمینه ساز در این ارتباط بیشتر نداشت.

در مورد اختلاف با شرکت نفت انگلیس در ایران، آقای ایوانف معتقد است که

«هنگام تجدیدنظر در امتیاز نامه کمپانی نفت انگلیس و ایران، بر سر اختلافاتی که در سالهای ۳۳-۱۹۳۲ بوجود آمده بود، رضاشاه در مراحل اولیه سعی داشت منافع ملی ایران را حفظ نماید، ولی بعداً بطرف سازش با امپریالیستها گام نهاد.» (۷۳) ظاهراً چون در کل آقای ایوانف بر آنست تا به نوعی حکم برائت تاریخی برای رضاخان صادر کند، جریان اختلافات نفتی ۱۹۳۳ را نیز به گونه ای یک جانبه و جانبدارانه مورد ارزیابی قرار می دهد. بدون شك هیچ کس از خواست باطنی رضاخان هنگام آغاز این اختلافات آگاه نیست و اصولاً داشتن چنین آگاهی، اهمیت چندانی برای یک تاریخ نویس مارکسیست نخواهد داشت، زیرا چنین تاریخ نویسی دوره ها و پدیده ها و شخصیت های تاریخی را نه بر مبنای نیت باطنی که بر مبنای نتیجه عینی تاریخی هر یک از آنان مورد قضاوت و ارزیابی قرار می دهد و اگر چنین ملاک و ضابطه ای را بکار گیریم، باید اذعان کنیم که حاصل اختلافات نفتی ۱۹۳۳، قراردادی بود که حتی از قرارداد قبلی هم بیشتر برای امپریالیسم انگلستان مقرون به صرفه بود و مشکل بتوان آنرا حتی یک سازش با امپریالیسم دانست بلکه باید آنرا بیشتر در مقوله «خوشخدمتی» به امپریالیسم طبقه بندی کرد.

در دیگر قسمت های این بخش کتاب، سیاست های دیگر رضاخان مورد ارزیابی هایی کاملاً سطحی و ساده انگارانه قرار گرفته است. برای مثال، گفته شده که در این دوران صنایع توسعه یافت (ص ۷۷) و «اصلاحات در زمینه فرهنگی» از قبیل گسترش نسبی و محدود تعداد مدارس و دانش آموزان و دانشجویان صورت پذیرفت (۸۶) و جاده ها و راه آهن سرتاسری ساخته شد. ولی اینها نه تنها تحلیل هایی «مارکسیست - لنینیستی» نیست، بلکه در واقع تنها ذکر مصیبت است، حال آنکه وظیفه اصلی مارکسیستها شناخت علل و عواقب هر یک از تحولات برای طبقات اجتماعی مختلف است. یک تحلیل مارکسیستی باید روشن کند که گسترش صنایع در دوران رضاخان عمدتاً در دست طبقه سرمایه دار بوروکرات و کمپرادور صورت پذیرفت و بورژوازی ملی نه تنها از این گسترش بهره ای نبرد بلکه در نتیجه آن، مضیقه هایی را نیز متحمل شد. بعلاوه، باید روشن می شد که «اصلاحات در زمینه فرهنگی» نیز در واقع در خدمت امپریالیسم و گسترش سرمایه گذاری های آن در ایران بود. زیرا با گسترش سرمایه گذاری های امپریالیستی، یک قشر روشنفکر و متخصص بومی برای بر آوردن احتیاجات انسانی این سرمایه گذاری ها ضرورت یافت. در ارتباط با گسترش صنایع، آقای ایوانف یادآور می شود که «طرح ریزی ساختمان های صنعتی» اتحاد شوروی «کمک های بزرگ و قابل

توجهی به ایران نمود» (ص ۷۶) و آنگاه ساختمان سیلو را به عنوان نمونه‌ای از اینگونه کمک‌ها ذکر می‌کند. آیا شگفت‌انگیز نیست که سیلو را نیز می‌توان يك «ساختمان صنعتی» دانست و به کمک در ساختمان آن بالید! بعلاوه، ساختمان راه آهن سرتاسری در دوره رضاخان هم تنها مورد تمجید آقای ایوانف قرار گرفته، حال آنکه حتی در زمان خود رضاخان نیز نیروی‌های ملی (مخصوصاً دکتر مصدق) این طرح را مورد انتقادهای اصولی فراوانی قرار دادند. آنان یادآور شد ند که از نقشه مسیر راه آهن به‌وضوح می‌توان استنتاج کرد که این طرح در خدمت منافع نظامی و تجاری امپریالیستها قرار دارد و ملهم از مصالح ملی ایران نیست. آیا عجیب نیست که این «نمایندگان بورژوازی ملی» سیاست‌ها و برنامه‌های امپریالیسم و ارتجاع داخلی را عمیقتر و روشن‌بینانه‌تر از آقای ایوانف «مارکسیست - لنینیست» ارزیابی و انتقاد می‌کنند؟

نمونه دیگری از برداشت‌های قالبی و ساده‌انگارانه آقای ایوانف را می‌توان در ارزیابی او از فعالیت‌های مدرّس مشاهده کرد، زیرا او در يك جمله و با يك مهر «ارتجاعی» پرونده تمام فعالیت‌های این شخصیت سرشناس و مبارز را بسته و توجه به چرائی و چگونگی این مبارزات را جایز ندانسته است.

ایوانف و محمدرضاخان

پس از رضاخان، نوبت سالهای پر تلاطم بعد از جنگ جهانی دوم در ایران است و در این صفحات است که تعصب و تحریف در کتاب به‌اوج نوینی دست می‌یابد. بحث این بخش را با ذکر این نکته آغاز می‌کنیم که یکی از فرضیات بنیادین آقای ایوانف در این بخش اینست که حزب توده ایران در آنزمان حزب طبقه کارگر بود. خوانندگانی که با تاریخ جنبش کمونیستی جدید آشنا هستند، بخوبی می‌دانند که در این مورد نظریات کاملاً متفاوتی موجود است. مارکسیستهای راستین بر این نظراند که حزب توده هیچ‌گاه حزب لنینی طبقه کارگر نبود و در شکوفاترین دوران خود - زمانیکه هنوز رهبران آن نگرینخته بودند و به‌دامن تجدید نظر طلبی و اپورتونیسم سقوط نکرده بودند. يك حزب دمکرات و ضد امپریالیست متمایل به‌چپ بود. بزعم گروه قلیلی، حزب توده زمانی حزب طبقه کارگر بوده، ولی در مقطع زمانی معینی، حزب، موازین تشکیلاتی، مبارزاتی و عقیدتی يك حزب طبقه کارگر را، زیرپا گذارد. ناآگفته نماند که خود حزب توده معتقد است که کم و بیش همیشه حزب طبقه کارگر بوده و هست!

از اولین ادعاهای این بخش از کتاب اینست که اشغال ایران برای مردم این کشور امر مثبتی بود، زیرا در زمینه ترانزیت اشتغال آفرید. آیا این ادعا را می‌توان چیزی جز مضحکه‌ای از يك قضاوت مارکسیستی بشمار آورد؟ مگر در سراسر ایران چند درصد از نیروی کار در زمینه ترانزیت قابل استخدام بود که بتوان بر اساس این رقم اشغال ایران را به‌خیر مردم محسوب داشت. البته بدون شك چون متفقین، مخصوصاً شوروی، علیه سلطه گران نازی می‌جنگیدند، خسارت‌هایی که به‌ملت ایران وارد آمد در خدمت شکست فاشیسم قرار گرفت و مآلاً می‌توانست متضمن منافع ملت باشد، ولی منفعت و بهره مستقیمی از جنگ عاید ایران نشد. مهمتر از همه اینکه منطقی که اساس استدلال آقای ایوانف قرار گرفته یادآور منطقی است که برای توجیه دخالت‌ها و تجاوزها و اعمال نفوذهای استعماری مورد استفاده قرار می‌گیرد و متأسفانه این منطق در صفحات دیگر کتاب نیز بکار گرفته شده است.

کتاب آنگاه به‌بحث پیرامون مسئله آذربایجان می‌پردازد و می‌نویسد: «در اواسط سال ۱۹۴۵، حزب دمکرات آذربایجان با شرکت کلیه اقشار مردم این ناحیه تشکیل گردید. (ص ۱۰۸) در ماه ژانویه سال ۱۹۴۶، [دولت ایران] مسئله آذربایجان را به‌سازمان ملل متحده برده و کوشش نمود که مسئولیت این وقایع را بگردن اتحاد شوروی بیاندازد و این کشور را مسئول قلمداد کند، در حالیکه برای اثبات این امر هیچ دلیلی در دست نداشت. (ص ۱۱۵) کتاب سپس به‌سازش قوام با جنبش آذربایجان و توطئه‌های وی علیه این جنبش اشاره می‌کند.

اولاً، متأسفانه در تمام صفحاتی که به‌بررسی این مسئله تخصیص یافته، نه تنها اشاره‌ای به‌واقعیت ادامه استقرار نیروهای شوروی در ایران مشهود نیست، بلکه این حقیقت تلویحاً مورد انکار قرار گرفته است. تاریخ نویس مارکسیست واقعی کسی است که تمام وقایع را با دقت و وسواسی علمی مد نظر قرار می‌دهد و از آن هراس ندارد که بخشی از يك واقعیت به‌حریم شهرت کس و کشوری زیان رساند. اگر انتقادی وارد است، مارکسیست‌های واقعی در طرح آن پیش قدم‌اند. ولی «مارکسیسم» آقای ایوانف واقع‌گریز است و بیش از تبیین و تغییر واقعیت، تزئین آنرا به‌فراخور منافع دولت شوروی مد نظر دارد. ثانیاً مگر نه اینکه یکی از مواد سه‌گانه قرارداد قوام با شوروی مربوط به‌حل مسئله آذربایجان بود و پس از این قرارداد، شوروی‌ها سریعاً و صریحاً دست از حمایت از جنبش آذربایجان برداشتند و آنرا به‌تسلیم طلبی دعوت کردند و ملت مبارز آذربایجان را بالاخره در دامن سربازان متهاجم و خونخوار شاه قرار

دادند؟ چگونه است که در کتاب تاریخ نوین ایران ایوانف این واقعیت‌ها هیچ گونه محلی برای اعراب نمی‌یابند؟ چرا کشتار بیست هزار نفری ارتش در آذربایجان ذکری در کتاب نمی‌یابد؟ ثالثاً و بالاخره اینکه آیا حزب توده در برخورد به مسئله آذربایجان دچار انحرافات پی در پی و زیان بار نگردید و آیا مگر وظیفهٔ يك تاریخ نویس «مارکسیست - لنینیست» بررسی دقیق چند و چون این مسایل نیست؟ آیا چپ روی‌ها و راست روی‌های رهبران جنبش آذربایجان و حزب توده و نیز انحرافات رهبران شوروی در برخورد به مسئله انقلاب در ایران نباید بیشتر از ذکر وقایع توجه يك تاریخ مارکسیست - لنینیست را بخود جلب کند و چرا در مورد کتاب ایوانف چنین نیست؟ کتاب سپس به بحث پیرامون مسئلهٔ انشعاب گروه ملکی می‌پردازد و در این باره چنین می‌نویسد: «عمال انگلیسی، به منظور تضعیف جنبش دمکراتیک، سعی داشتند تا درون حزب تودهٔ ایران و اتحادیه‌های کارگری شکاف ایجاد کنند. در ماه ژانویه سال ۱۹۴۸، عمال مذکور موفق شدند به کمک عده معدودی به رهبری خلیل ملکی مرتد در حزب تودهٔ ایران ایجاد تفرقه کنند.» (ص ۱۴۱) ولی آیا چنین استدلالی صرفاً تکرار همان سبک کار سنتی حزب توده نیست که هرگونه مخالف و منتقدی را «پلیس» و «جاسوس» و یا عامل این دو می‌خواند و از ژرف کاوی در علل انشعابات و انحرافات درون حزبی سرباز می‌زند؟ اگر خواسته باشیم از عمال انگلیس که در درون و کنار حزب قرار داشتند نامی برده باشیم، آیا اشخاصی چون مصطفی فاتح‌ها و تیمسار فیروزها کاندیداهای مناسبتری نیستند؟ بدیهی است قصد ما تأیید نفس کار و مواضع خلیل ملکی نیست، بحث و انتقاد ما متوجه سبک برخورد مغلظهٔ آمیز آقای ایوانف به مسئله است. يك مارکسیست واقعی بجای توسل به برچسب‌های سبک و بی سند، به ارزیابی و تحلیل محور ایدئولوژیک سیاسی و تشکیلاتی انشعاب می‌پردازد و حق و ناحق را باز می‌شناساند. اگر آقای ایوانف نیز چنین می‌کرد، آنگاه خواننده می‌توانست با شناختی عمیقتر و بر اساس تعقلی راستین به قضاوتی بسزا در مورد این انشعاب دست یابد.

شاید حسیض کتاب را بتوان بررسی آن از جنبش ملی کردن نفت دانست، زیرا در این صفحات بجای طرح تصویری راستین از این دورهٔ پرشکوه و بجای انتقاد اصولی از کاستی‌ها و لغزش‌های جناح‌های گوناگون جنبش، واقعیات به‌زنگ تعصب و تحریف آلوده گشته و خوانندهٔ غیر مغرض را گاه به تأسف و شگفتی و اغلب به خشم فرو می‌برد. بجز چندبار، در تمام این صفحات کتاب، نامی از دکتر مصدق نیست و چنان وانمود

شده که مثلاً جمعیت‌های هوادار حزب توده از قبیل «جمعیت آزادی» و «جمعیت ملی مبارزه با کمپانی نفت ایران و انگلیس» نقش عمده مبارزات ضد استعماری این دوره را به عهده داشتند، حال آنکه به اقتضای واقعیت باید اذعان کرد که رهبری این دوره از مبارزات ضد استعماری در دست دکتر مصدق افتاد و حزب توده، به لحاظ حمایت از سیاست‌های ناروا، عملاً با جنبش ملی کردن نفت به مبارزه پرداخت و در واقع، جمعیت‌های فوق نیز در خدمت تضعیف جنبشی بود که در لوای شعار راستین ملی کردن نفت در تمام کشور به مبارزه برخاسته بود. آیا وظیفه یک تاریخ نویس مارکسیست - لنینیست این نیست که با افشای اشتباهات گذشته شرایطی برای احتراز از خیانت‌های آینده فراهم آورد؟ آقای ایوانف نه تنها از این وظیفه سرباز می‌زند، بلکه با تفسیرهای تنگ نظرانه می‌کوشد سیاست‌های نادرست دولت شوروی و حزب توده را در مقابل نهضت ملی کردن نفت مکتوم گذارد. ولی اندک‌اند کسانی که امروزه این واقعیت‌ها را ندانند و اندک‌تر کسانی که تحریف این واقعیت‌ها را محکوم نکنند.

جمع‌بندی کتاب از جریان به قدرت رسیدن مصدق هم چیزی میان شرم و شگفتی می‌آفریند: «لذا محافل حاکمه ایران، به منظور جلوگیری از عمیق شدن جنبش ملی و از ترس اینکه مبادا جنبش ضدامپریالیستی مردم در جهت ضدیت با اساس رژیم فنودال - بورژوازی عمیق‌تر شود، مصدق را به نخست وزیر ایران منصوب کردند. زیرا او از طرفی بمتابیه هوادار و مدافع سرسخت ملی کردن صنایع نفت شهرت داشت و از طرف دیگر به حکم موقعیت طبقاتی و سیاسی خود با گسترش و تعمیق جنبش انقلابی اقشار وسیع مردم توافقی نداشت.» (ص ۱۵۱) ولی این مبارزات پر دامنه ملت ایران بود که امپریالیسم را به عقب نشینی در مقابل نهضت ملی کردن نفت واداشت و آنان را مجبور به تحمل صدارت رهبر این نهضت گردانید. گرچه تضادهای موجود بین امپریالیسم آمریکا و انگلیس در جریان قدرت یابی دکتر مصدق نقشی کمکی ایفا نمود، ولی نقطه نظر آقای ایوانف در مورد به قدرت رسیدن دکتر مصدق بیشتر یادآور حملاتی است که حزب توده متوجه مصدق می‌ساخت و او را به نوعی عامل امپریالیسم معرفی می‌کرد. مهمتر از همه اینکه، حتی اگر حرف آقای ایوانف صحت داشت و به قدرت رسیدن دکتر مصدق کوششی استعماری در مهار جنبش ایران بود، یک مارکسیست - لنینیست واقعی از این واقعیت چنین استنتاج می‌کند که ضعف نیروهای انقلابی و دمکراتیک به امپریالیستها این فرصت را ارزانی داشت تا نظر و مشی خود را در مورد رهبری به جنبش تحمیل کنند. اگر جنبش عمیق نشد و گسترش نیافت، گناه آن بیش از هر

کس متوجه حزب توده ایران است که در آن دوران مترقی‌ترین و پیشگام‌ترین جناح‌های مبارزاتی کشور را در خود متشکل ساخته بود و با سیاست‌های نادرست این نیروی فعال و خلاق را تا حد زیادی به‌هرز داد.

در قسمت دیگری از همین بخش، آقای ایوانف می‌فزاید: «دولت مصدق در مبارزه به‌خاطر منافع ملی ایران، با جنبش دموکراتیک در کشور متحد نشد. این دولت در مبارزه علیه امپریالیسم انگلستان و آمریکا به کشورهای سوسیالیستی نزدیک نگردید.» (۱۶۷) مضمون این سطور از لحاظ تاریخی نادرست و از لحاظ نظری حیرت آور است. اولاً، مگر نه اینکه دکتر مصدق، به‌گفته خود آقای ایوانف، نماینده بورژوازی ملی ایران بود؛ پس آیا از لحاظ مارکسیسم - لنینیسم، این وظیفه بورژوازی ملی است که با «جنبش دموکراتیک» و «کشورهای سوسیالیستی» نزدیک و متحد گردد یا آنکه این رسالت انقلابیون و کشورهای سوسیالیستی است که بورژوازی ملی را در جریان مبارزه به‌وحدت با خود وادارد و مجبور سازند و جبهه واحدی در مقابل استعمار پدید آورند؟ ثانیاً، این حزب توده بود که با حملات و تهمت‌ها و کارشکنی‌های خود علیه دکتر مصدق به‌امر وحدت صفوف خلق صدمه زد و این دولت شوروی بود که به‌طریق مختلف (از قصور در خرید نفت گرفته تا جریان پس ندادن طلاها) حکومت دکتر مصدق را تضعیف نمود و سهمی در شکست جنبش ملی کردن نفت به‌عهده گرفت.

در ارتباط با این بخش، باید نکته دیگری را نیز افزود. آقای ایوانف معتقد است که حزب توده، مخصوصاً در ارزیابی موقع طبقاتی دکتر مصدق، دچار «چپ» روی شد؛ حال آنکه در حقیقت باید گفت که حزب زمانی دچار «چپ» روی و در زمانی دچار راست روی شد. مهمترین تبلور انحراف به‌راست حزب را می‌توان در این واقعیت سراغ گرفت که در روزهای فیل از کودتا، حزب دنباله روی مصدق شده بود و عملاً ابتکار عمل را از دست داده بود.

فصل بعدی کتاب به‌بررسی اوضاع ایران بعد از کودتا تخصیص یافته و در همین صفحات است که در مورد پیوستن ایران به‌پیمان بغداد چنین آمده: «تلاش محافل حاکمه در ایران برای نقض بیطرفی کشور با ورود به‌پیمان بغداد با مخالفت وسیع محافل مترقی ایران مواجه شد. دولت حسین علاء که جانشین دولت زاهدی شده بود، برای خفه کردن این اعتراضات، تلاش فراوان از خود نشان داد و به‌پی‌گرد و بازداشت‌های دامنه داری پرداخت. از جمله، ۶۰۰ نفر افسر از سازمان‌های ارتش و پلیس دستگیر شدند.» (ص ۱۸۷) (تکیه از ماست). ولی بازداشت گروه مورد اشاره، ارتباط

مستقیمی به پیمان بغداد نداشت و در حقیقت ادامه پیگردها و بازداشت‌های کودتا بود، چرا که گروه مذکور در واقع همان سازمان افسران حزب توده است که بالاخره در نتیجه تعلق‌ها و سستی‌های سیاسی و تشکیلاتی حزب توده و نیز برخی اشتباهات خود سازمان افسران به دست عمال رژیم افتاد. در تعلیل این «اشتباه» آقای ایوانف، باید یکی از دو فرض زیر را پذیرفت: یا باید بپذیریم که نویسنده کتاب از برخی از اساسی‌ترین وقایع تاریخ دوران معاصر بی‌خبر است و در مورد آنان تصوّرهای نادرست در ذهن دارد؛ یا باید چنین فرض کرد که آقای ایوانف بر آن بوده تا بهر حال در آن دوران مبارزه گسترده‌ای علیه پیمان بغداد دست و پا کند و دستگیری سازمان افسران حزب توده را از همه مناسبتر یافته است. البته ما منکر این واقعیت نیستیم که سازمان افسران قاعدتاً با پیمان بغداد مخالفت داشت، ولی بازداشت آنان معلول و حتی مستقیماً مرتبط با این واقعیت نبود.

کتاب آنگاه در جمع‌بندی فعالیت‌های سیاسی دهه پنجاه (۱۹۵۰) می‌نویسد: «حزب توده ایران که از جانب زمامداران کشور مورد پیگرد شدید و وحشیانه قرار داشت و ناگزیر به فعالیت زیر زمینی بود، در دهه‌های مقدم جنبش خلق به خاطر استقلال ملی و آزادیهای دموکراسی قرار داشت.» (۲۰۵) ولی تا آنجا که ما به تاریخ فعالیت‌های حزب توده پس از کودتا آشنا هستیم، بجز هسته‌های کوچکی که از گزند یورش ارتجاع و تسلیم طلبی در امان ماندند، طومار حزب توده در این دهه (و نیز دهه بعد) درخشان و قابل ستایش نیست. رهبران و بخش عمده کادرهای ورزیده فرار را برقرار ترجیح دادند و به قول رفیق خسرو روزبه در خارج کنگر خوردند و لنگر انداختند.* ولی آقای ایوانف به واقعیت‌ها وقعی نمی‌نهد و بیشتر مقاصد سیاسی خاص خود را دنبال می‌کند. علاوه آقای ایوانف مدعی است که رهبری مبارزات استقلال طلب و دموکراتیک این دوران در دست طبقه کارگر قرار داشت. (ص ۲۰۶) ولی اگر به تاریخ دوره مورد اشاره نظری بیافکنیم و اگر سرشت طبقاتی گروه‌های سیاسی فعال در این دوره و نیز شعارهای آنان را مدنظر قرار دهیم، اذعان خواهیم کرد که دقیقاً به خاطر شکست مفتضحانه سیاست‌های حزب توده و نیز به خاطر فقدان یک حزب راستین طبقه کارگر،

* ما مدعی نیستیم که رفیق روزبه در پایان حیات پر افتخارش در وفاداری خود نسبت به حزب توده تردید یافته بود. او ادامه دهنده سنت انقلابیونی بود که در حزب فعالیت داشتند، ولی در عین حال، به‌گریز رهبران حزب که نمایندگان بحق جناح سازشکار و نوکرمآب حزب بودند صحنه نمی‌گذاشت و به دعوت این رهبران به فرار خود تن نداد.

رهبری مبارزات دهه پنجاه و شصت (۶۰-۱۹۵۰) بدست بورژوازی ملی و خرده بورژوازی (رادیکال و دمکرات) افتاد. رهبری طبقه کارگر يك حکم تاریخی است که تنها در يك بعد تاریخی مصداق و عینیت می‌یابد. هرگاه بکوشیم در همه مقاطع تاریخی این رهبری را تحقق یافته بیانگاریم، ناچار به جهانی دون‌کیشوتی گام نهاده‌ایم و مارکسیسم واقع‌گرا را به مضحکه‌ای از يك تفکر قالبی واقع‌گریز بدل ساخته‌ایم و متأسفانه سرنوشت بخش‌های مهمی از کتاب آقای ایوانف در مقوله دوم قرار دارد.

شاید عده‌ای بر ما خرده گیرند که حسیض واقعی کتاب در صفحاتی است که در آن آقای ایوانف به بررسی اوضاع و احوال ایران پس از «اصلاحات ارضی» پرداخته و تحولات سیاسی و اقتصادی این برهه از تاریخ را مد نظر قرار داده است. انتقاد این گروه البته چندان بی پایه نیست، چرا که بخش‌های مهمی از این صفحات بیشتر یادآور انشاهای دبیرستانی دوره رستاخیزاند تا تحلیل‌های عمیق و انقلابی يك مارکسیست - لنینیست. تحلیل کتاب از اصلاحات ارضی سطحی و ساده‌انگارانه و اغلب مداهنه آمیز است. نویسنده صفحات متعددی را با ذکر آمار و ارقامی سیاه کرده که قبلاً نیز بارها و بارها صفحات دفترهای تبلیغاتی و به اصطلاح آماری رژیم را سیاه کرده بود. در تمام این قسمت سطری نمی‌توان یافت که در آن تحلیلی نو یا برداشتی عمیق از این رویداد مهم عرضه شده باشد. برغم محدودیت‌های تحقیقی بسیار زیاد برای مارکسیستهای ایرانی، خواننده منصف باید اذعان کند که تحلیل‌های آنان از علل و عواقب اصلاحات ارضی به مراتب ژرف‌تر و همه جانبه‌تر از نقطه نظرهای آقای ایوانف است.

از دیگر ثمرات نگرش تك بعدی و اغلب واقع‌گریز و حقیقت‌ستیز آقای ایوانف، تحلیل او از جنبش پانزدهم خرداد است. بزعم او و طبق حکایتی قدیمی که بارها و بارها از سوی تبلیغات شوروی و نشریات حزب توده نیز بازگو شده بود، پانزدهم خرداد «حاصل تحریکات نیروهای ارتجاعی ملاکان و بخش ارتجاعی روحانیون» بوده است. (ص ۲۴۴) آنان بدین سان خط بطلانی بر يك جنبش اصیل که وجه عمده آن سرشت ضد استبدادی آن بود می‌کشند و عملاً بخش مهمی از خلق را که در این جنبش شرکت فعال داشت علیه مارکسیستهای واقعی بر می‌انگیزند و در حکم مصالحی در خدمت تبلیغات ضد کمونیستی عمل می‌کنند. تجربه تاریخی نشان داد که رهبری روحانی پانزدهم خرداد نه در دست «بخش ارتجاعی روحانیون» که در دست پیگیرترین و ضد استبدادی‌ترین روحانیون قرار داشت. حقایق تاریخی کذب نظریه ایوانف را برملا ساخته است. بالاخره اینکه باید پرسید آیا مثلاً علم‌ها که در سرکوب جنبش

پانزدهم خرداد شرکت داشتند و در گرماگرم اصلاحات ارضی از کارگزاران عمده رژیم بودند جزئی از «نیروهای غیر ارتجاعی ملاکان» بشمار می آیند؟

اصولاً، اگر آقای ایوانف را به عنوان تاریخ نویسی قضاوت کنیم که از کاویدن ژرف در گذشته، روند حرکت آینده جامعه را باز می شناسد، باید اذعان کرد که او از چنین قضاوتی رو سیاه بیرون خواهد آمد. بینیم او در مورد نقش مذهب در ایران چه می گوید: «در ایران معاصر در اهمیت و نقش روحانیون و در زندگی اجتماعی کشور تغییراتی روی می دهد. پروسه های اجتماعی و اقتصادی در کشور، اصلاحات ارضی و دگرگونیها در زندگی سیاسی و اجتماعی، موجب تضعیف نفوذ مذهب و روحانیون می گردد.» (۲۵۹) به برکت وقایع چند ماه اخیر، بحث بیشتری در عمق جمع بندی ایوانف قاعدتاً زاید خواهد بود!

در صفحاتی که ایوانف به بررسی روابط جدید ایران و شوروی تخصیص داده، گاه چنان ترکیبی از فرصت طلبی و بی شرمی عیان می گردد که قاعدتاً هر مبارز ملی را به خشم فرو می برد. همه می دانیم که جشن های شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله در ایران مضحکه ای برای رژیم و لکه ننگی برای تمام شرکت کنندگان خارجی در آن بود. ولی آقای ایوانف، هنگام بررسی دست آوردهای روابط ایران و شوروی چنین می نویسد: «در اتحاد شوروی، به مناسبت ۲۵۰۰ سالگی پایه گذاری نظام دوستی در شهرهای مسکو و لنینگراد و دیگر مراکز علمی و فرهنگی کنفرانس های علمی تشکیل یافت.» چه فعالیت های ضد علمی که در لوای علم و چه قدم های ضد لنینی که به نام لنین صورت عمل نمی پذیرد!

برخورد سکتاریست ایوانف با تاریخ را می توان مخصوصاً در بررسی او از مبارزات چند سال اخیر بخوبی مشاهده کرد. در تمام این صفحات که هیچ گاه از سطح نازل ژورنالیسم فراتر نمی رود، ذکری از سازمان های انقلابی از قبیل چریکهای فدائی خلق، مجاهدین خلق و گروهی که بر محور بیانیه مواضع ایدئولوژیک از سازمان مجاهدین جدا شدند و امروزه سازمان پیکار در راه آزادی طبقه گارگر نام گرفتند و دیگر سازمان های مارکسیست - لنینیستی داخل کشور که قهرمانانه با ارتجاع و امپریالیسم جنگیدند در میان نیست. در مورد مبارزات خارج از کشور نیز تنها «آکسیون های» مورد اشاره قرار می گیرند که از سوی حزب توده سازمان یافته باشد و هیچ يك از سازمان های دیگر خارج کشور نیز طبعاً محلی برای اعراب نمی یابند. تو گویی در سه دهه اخیر حزب توده اغلب در کنار گود مبارزات داخل و خارج کشور ننشسته بوده و از

آغاز دهه ۴۰ اخیر رژیم را نمی‌گفت تا شاید نقشی در سازندگی ایران «انقلاب شاه و مردمی» به حزب واگذار شود. آیا ذکر و تجلیل مکرر از حزب توده بمنابۀ پاداشی است که برای فعالیت‌های چندین و چند ساله حزب در دفاع از خواست‌ها و سیاست‌های مشروع و غیر مشروع شوروی پرداخت شده است؟

هنگام اشاره به واقعیت شکنجه در ایران، ایوانف ظاهراً منابع امپریالیستی را موثق‌تر از اسناد منتشره سازمان‌های داخل کشور می‌داند. آیا نباید استنتاج کرد که ایوانف مایل نیست با ذکر از سازمان‌های رزمنده داخلی، «روابط دوستانه ایران و شوروی» را «تیره» سازد؟

ایوانف، به پیروی از رهبران حزب و دولت حاکم در کشورش، برای انقلاب ایران نسخه می‌پیچید و نه تنها انقلابیون راستین خلق را تروریست می‌نامد، بلکه گناه سببیت‌های رژیم را نیز متوجه این مبارزین می‌سازد. او می‌نویسد: «این اقدامات تروریستی نموداری از نارضایتی و خشم نسبت به رژیم موجود در ایران بود و نشان می‌داد که در کشور عناصری هستند که حاضرند علیه سازمان‌های پلیسی پیگرد و فشار به مبارزات قاطع دست بزنند. اما باید خاطر نشان کرد که با عملیات تروریستی نمی‌توان رژیم را تغییر داد. این اقدامات تروریستی فقط این نتیجه را به بار آورد که فشار و پیگرد از جانب محافل حاکم تشدید گردد و فعالیت‌های فعالین سرسخت رژیم براه نادرستی کشانده شوند.» (۳۰۶) این دقیقاً همان طرز تلقی رفرمیست‌ها و سوسیال دمکرات‌های غربی است که معتقدند مبارزه انقلابی طبقه حاکم را به اتخاذ روش‌های فاشیستی وا می‌دارد. اینان بدین‌سان عملاً مبارزات را به تسلیم طلبی و سازش کاری دعوت می‌کنند و به جای تحلیل عمیق از علل بروز نحوه‌های گوناگون مبارزه در مراحل مختلف تاریخ یک کشور، با قالب‌هایی منجمد مبارزات را تخطئه می‌کنند. میل باطنی آنان اینست که آرامش «جزیره ثبات» بهم نخورد تا بتوانند با فراغت کافی بده بستانهای کاسبکارانه خود را به مرحله عمل در آورند. ولی حکم تاریخ، چیزی جز شکست اینان و پیروزی مبارزات انقلابی نیست.

خواننده‌ای که صفحات پیش این نوشته را خوانده و مضمون آنرا مقرون به حقیقت یا حداقل در خور تعمق یافته، سوای پذیرفتن حقایق باید به این نکته نیز بیاندیشد که چرا و چگونه آکادمیسینی از یک کشور «سوسیالیستی» چنین بی پروا دست به تحریف و تحقیر تاریخ می‌زند و چرا حزب توده نشر و ترجمه این اثر را نقطه عطفی در تاریخ نگاری ایران بشمار می‌آورد؟ از آنجا که نقطه نظرهای تاریخی ما انعکاس از موضع

طبقه‌ای و مآلاً منافع اجتماعی ما است، و از آنجا که پرولتاریا، به اقتضای رسالت تاریخی خود در زدودن زنگار نظام طبقه‌ای از صحنه تاریخ، عامل شناخت ژرف و راستین تاریخ است، پس آنکه تاریخ را تحریف می‌کند در خدمت و در موضع پرولتاریا نیست و این متأسفانه حکمی است که باید درباره کتاب آقای ایوانف و نیز مبلغان بومی آن استنتاج کرد. ودیعه و رسالت تغییر تاریخ و تدفین نظام طبقه‌ای را نمی‌توان در کف تجدیدنظر طلبانی قرار داد که به تاریخ خیانت می‌کنند و گذشته را به دیده تحریف می‌نگرند. تنها کسانی که با صداقت انقلابی، حقایق تاریخی را باز می‌شناسانند خواهند توانست عمل اجتماعی خود را در خدمت ترقی و تحوّل و در ستیز با ارتجاع و رکود قرار دهند.

(دی ۱۳۵۷)

